



اتاق آبی

در یک جمعه‌ی آفتابی در ماه ژوئن، پیاده‌روهای مرکز شهر بسیار شلوغ است. دو جوان با لباس‌های رنگارنگ جلو کافه‌ای گیتار می‌زنند و کلاهی هم برای جمع کردن پول روی زمین گذاشته‌اند. گربه‌ای که کنار این کلاه دراز کشیده، با این سروصداها نمی‌تواند بخوابد. ناگهان گربه از جا می‌پرد، چون دوچرخه‌ای با سرعت از کنارش رد می‌شود و توی کوچه‌ی باریکی در همان نزدیکی می‌پیچد. پیرمرد روزنامه‌فروشی، که آن جا دکه دارد، فریاد می‌کشد: «چه خبرت است؟! نمی‌دانی دوچرخه‌سواری در پیاده‌رو ممنوع است؟» عابری که دارد روزنامه می‌خرد، ناگهان متوجه اتفاق هیجان‌انگیزتری می‌شود و به ورودی بانک اشاره می‌کند: «آن جا را نگاه کنید!» پشت در شیشه‌ای بانک مردی ایستاده و با شدت دست‌هایش را تکان می‌دهد. یکی از پنجره‌های بانک باز می‌شود و زنی با صدای بلند چیزی می‌گوید که قابل فهم نیست.



روزنامه فروشِ عصبانی سرِ دو جوانِ نوازنده فریاد می‌کشد:
«بس کنید این موسیقی مسخره را! آدم حرف‌های خودش را هم
نمی‌شنود!»

منظور پیرمرد این است که نمی‌تواند صدای زنِ پشت پنجره‌ی
بانک را بشنود، اما قبل از این که صدای گیتارها قطع شود، خبری با
سرعت پخش می‌شود: دزدی از بانک!
چند دقیقه‌ی بعد یک ماشینِ پلیس آژیرکشان راهش را از بین
عابران باز می‌کند و درست جلوِ ورودی بانک می‌ایستد. مردی
میان سال و کمی چاق با سیلِ پُریشت زود از ماشینِ پلیس بیرون
می‌پرد و با سرعتی باورنکردنی از پله‌های ورودی بانک بالا می‌رود.
خیلی کوتاه با مردی که پشت درِ شیشه‌ای ایستاده، صحبت می‌کند و
بعد با پرشی بلند از روی پله‌ها با عجله به طرف زنِ پشت پنجره می‌رود

و قبل از این که در بانک با کلید یدکی باز شود، تحقیقات شروع می‌شود.
صندوقدار می‌گوید: «هفت تیر داشت.» و یکی از کارمندا با صدای
لرزان می‌گوید: «حقیقتش قیافه‌اش خیلی معمولی بود! کمی لاغر بود.
فکر کنم چشم‌های آبی و موهای بلوند تیره‌ای داشت. اگر دسته‌گل
همراهش نبود...»

گُمیسر کوگل بلیتس می‌پرسد: «دسته گل؟»
زن می‌گوید: «خب، دسته گل بزرگی همراهش بود و گفت که آن را
برای رئیس مان آورده. خیلی عجله داشت و می‌خواست سریع پولش
را بگیرد. امروز تولد همسر رئیس است، برای همین، با این که ساعتِ
ناهار بود، گذاشتم بیاید تو...»
گُمیسر که می‌خواهد خنده‌اش را مخفی کند، می‌پرسد: «پول گرفت
و؟»



«فکر کردم می‌خواهد گل‌هایش را بفروشد.» و شروع می‌کند به گریه. گُمیسر سعی می‌کند او را آرام کند: «طبیعی است که این‌طوری فکر کردید.»

از بقیه‌ی شاهدان هم پرس‌وجو می‌کنند. روزنامه‌فروش دربارهی دوچرخه‌سواری فکر توضیح می‌دهد و گل‌فروش می‌گوید دوچرخه‌سوار دسته‌گل بزرگی از او خریده، همان دسته‌گلی که هنوز روی پیشخان است. گل‌فروش یادش می‌آید: «از این دوچرخه‌های فرمان بلند داشت. دخترم هم یکی از این‌ها دارد! موهایش؟ فکر کنم قهوه‌ای تیره...»

چیزهایی که شاهدان دربارهی دزدِ بانک می‌گویند، شبیه هم نیست، یعنی خیلی دقیق نیست. البته این موضوع برای کوگلِ بلیتس عادی است. فکر می‌کند گاهی رنگِ موی یک نفر در اتاق تاریک نسبت به فضای بازِ یک خیابانِ آفتابی متفاوت است. شاید هم مرد جوان از کلاه‌گیس استفاده کرده باشد. همه‌ی شاهدان می‌گویند دزد لاغر بود و لهجه‌ی هلندی داشت.

عصر آن روز در اداره‌ی پلیس، گُمیسر مشغول مطالعه‌ی گزارش‌هاست که ناگهان می‌گوید: «چرا زودتر به فکرم نرسید؟ دزدی فقط ممکن است کاریان فیتسه باشد.»

یان فیتسه از آن خلاف‌کارهای ماهر است که برای فرار، به جای ماشین، از دوچرخه‌اش استفاده می‌کند. هیچ‌وقت هم موقع

دوچرخه‌سواری خلاف نکرده و پلیس نتوانسته متهمش کند. یک بار که نزدیک بود کوگلِ بلیتس دستگیرش کند، در لحظه‌های آخر، سه نفر شهادت دادند در زمانِ وقوع جرم با آن‌ها بلیارد بازی می‌کرد.

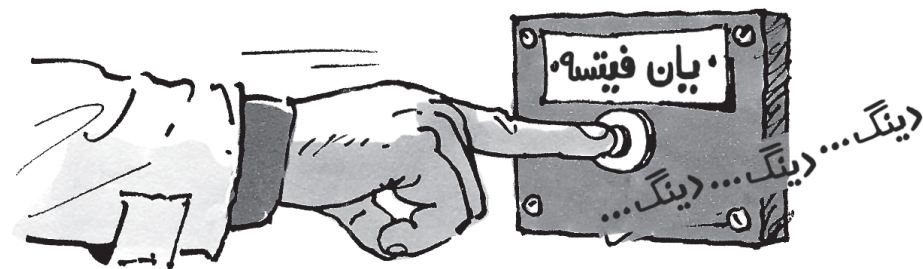
اما این بار توضیح شاهدان با مشخصات یان فیتسه هم خوانی دارد! گُمیسر متوجه می‌شود یان فیتسه ناگهان به آپارتمان جدیدی اسباب‌کشی کرده که تا بانک فاصله‌ی چندانی ندارد. کم‌تر از نیم‌ساعت بعد، گُمیسر زنگِ خانه‌ی یان فیتسه را می‌زند.

وقتی یان فیتسه گُمیسر را می‌بیند، درحالی‌که چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زند، می‌گوید: «اوه! گُمیسر کوگلِ بلیتس! غافل‌گیرم کردید! البته منتظر تان بودم. می‌خواستید برای آپارتمانِ جدیدم گل بیاورید یا اشتباه می‌کنم؟»

کوگلِ بلیتس از خونسردیِ یان فیتسه تعجب می‌کند. یعنی بی‌گناه است؟ یان فیتسه با روپوش سفید و قلم‌موی مخصوص چسب زدن روبه‌روی گُمیسر ایستاده و به نظر نمی‌رسد تاژگی‌ها از بانک دزدی کرده باشد.

گُمیسر می‌گوید: «قبل از این‌که دربارهی گل حرف بزنیم، می‌توانم نگاهی به داخل خانه بیندازم؟»

یان می‌گوید: «خواهش می‌کنم، بفرمایید. البته نامرتب است. هنوز اسباب‌کشی تمام نشده. داریم کاغذ دیواری می‌چسبانیم.»



و گُمیسر را به طرف اتاقی راهنمایی می‌کند که احتمالاً قرار است اتاق خواب باشد، چون یک تخت خواب آن جا گذاشته‌اند. دیوارها هنوز کاغذ دیواری ندارد. از لای در مردی را می‌بیند که دارد به دیوار کاغذ دیواری آبی‌رنگ زیبایی می‌چسباند.

یان فیتسه با خنده می‌پرسد: «چی شد که افتخار دریافت گل نصیبم نشد؟»

گُمیسر می‌گوید: «خب، من دنبال مبلغ زیادی پول می‌گردم...»
یان فیتسه با مسخرگی می‌گوید: «من هم همیشه دنبال پول زیاد هستم. می‌توانید با آرامش همه جا را بگردید. هنوز اثاثیه‌ی زیادی ندارم. شاید چیزی که دنبالش هستید، زیر تشک باشد!» شوخی‌های یان فیتسه نمی‌تواند تمرکز گُمیسر را به هم بزند. همه‌ی اتاق‌ها را با دقت می‌گردد. آپارتمان تقریباً خالی است و نمی‌شود پول‌ها را جایی قایم کرد.

دارد از آپارتمان بیرون می‌رود که ناگهان موضوعی به فکرش





می‌رسد و نگاهی به زمین، سقف و دیوارهای آبی می‌اندازد و می‌گوید: «آقای یان فیتسه‌ی عزیز، این بار به احتمال نود و نه درصد شاهی ندارید. البته مطمئن نیستم امروز سوار دوچرخه شده باشید، اما می‌دانم پول‌های دزدی را کجا پنهان کرده‌اید.»

سؤالی از کارآگاهانی که دوچرخه‌سوارهای ماهری هستند:
کمیسر کوگل بلیتس از کجا جواب‌هایش را پیدا کرد؟

دروغ‌گو

کمیسر کوگل بلیتس در سالن اصلی فرودگاه ایستاده و هواپیمای شخصی کوچکی را، که تازه به زمین نشسته، زیر نظر دارد. یکی از پلیس‌های فرودگاه نزدیک می‌شود و می‌گوید: «باید همان هواپیمایی باشد که دنبالش هستیم. از همکاران مان در جزیره‌ی گرس شماره‌ی پرواز و مشخصات هواپیما را گرفتیم.»

کمیسر با عصبانیت می‌گوید: «احتمال دارد رفیق مان اسمش را عوض کرده باشد.»

والتر تزاری اسم خلاف‌کاری است که پلیس مدت‌هاست می‌خواهد

